

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# سنگ‌گیرین

روایت زندگی اشرف سادات منتظری  
مادر شهید محمد معماریان

نویسنده: اکرم اسلامی

# فهرست

مقدمه | ۷

فصل اول | ادخلوها بسلام امنین | ۱۷

فصل دوم | سرنوشتی خوش | ۳۱

فصل سوم | بارش ستاره‌ها | ۴۵

فصل چهارم | تا یاز سر کدام دارد | ۶۱

فصل پنجم | به تمام جان حاضر | ۸۳

فصل ششم | مثل چرخش گل به سمت نور | ۱۱۵

# تنها گیرکن

فصل هفتم | انارهای ترک خورده | ۱۴۹

فصل هشتم | صدای پردازان کبوتر | ۱۸۳

فصل نهم | رَبِّ اَدْخِلْنِيْ مُدْخَلَ صِدْقٍ وَّاَخْرِجْنِيْ مُخْرَجَ صِدْقٍ | ۱۹۷

فصل دهم | سبزیابی | ۲۳۱

فصل یازدهم | آلبوم تصاویر | ۲۵۱

## مقدمه

یا من یعطی من لم یسئله  
«حتی اگر کتاب را نویسی، اصرار دارم بروی و برای یک بار هم که  
شده، حاج خانم را ببینی.»  
این نقطه، تنها چیزی بود که در موردش تردید نداشتم؛ دیدار!  
و خب واقعیت این است که نمی شود یک بار حاج خانم را ببینی و  
دوباره دلت هوایش را نکند و قرار دومی نگذاری.  
یک صبح زمستانی بود. میان کوچه های بلوار امین، خانه شان را پیدا  
کردم و برای اولین بار در عمرم، با آغوش گرم یک مادر شهید مواجه شدم  
که فقط برای من باز شده بود.  
من غریبی می کردم و او مادرانه، مهربانی. تعارفم کرد هر کجا راحتم  
بنشینم. بی اختیار چند قدم برداشتم طرف مبل راحتی سمت راستم و  
تا پایان تمام جلسات مصاحبه، جایم را تغییر ندادم. بعدها برایم گفت:

## تنها گیرکن

«اینجا که می‌نشستیم و حرف می‌زدیم، اتاق محمد بود. چند سال پیش موقع تعمیر خانه، از حاجی خواستم دیوارش را بردارد.» و من که همیشه به نشانه‌ها ایمان داشتم، دلگرم شدم.

دیدار اولمان تا اذان ظهر طول کشید. نرفته بودم برای مصاحبه، نرفته بودم برای محک زدن خودم؛ حتی به پرونده‌ی باز روبه‌رویم به چشم خریدار هم نگاه نمی‌کردم. حاج حسین سفارشم کرده بود و من گوش به فرمان، رفته بودم تا نفس پاک و بهشتی یک مادر شهید بهم بخورد و روزم را نورانی کند.

باورم شده بود مهمان عزیز این خانه‌ام؛ بس که صاحب‌خانه با دقت و اشتیاق برایم حرف می‌زد. عکس‌هایشان را نشانم داد. دستم را گرفت و برد سمت اتاقش، آشپزخانه، حیاط و داخل زیرزمین. چشمم با احتیاط به گوشه‌های خانه بود و گوشم با حیرت و اشتیاق به ماجراهایی که تعریف می‌کرد.

کنیبه و پرچم و سیاهی و کیسه‌های برنج و دیگ و اجاق گاز برای مراسم محرم و فاطمیه، یک طرف تمیز و مرتب چیده شده بودند. سمت دیگر، بسته‌های ارزاق و لباس برای خانواده‌هایی که یک ماه را تا ماه بعد، چشم به راه کمک سر می‌کردند. یک طرف هم ویلچر و تخت و تشک بیمارستانی و ده‌ها وسیله‌ی ضروری و رفاهی برای خانواده‌هایی که بیمار داشتند و امکانات مالی نه. این‌ها، فقط بخشی کوچک از خیری بود که از خانه‌ی شهید معماریان به هرکسی که در خانه‌شان را

به امید گشایشی می‌زد، می‌رسید. همان روز اول، با محبت و لبخند و حوصله، مثل یک کبوتر جلدَم کرد.

نزدیک ظهر، درحالی‌که یک چیزی توی دلم تغییر کرده بود و متحیر دنیا را نگاه می‌کردم، اجازه خواستم زحمت را کم کنم. با دستِ پُرروانه‌ام کرد. سه تا جانماز سفید تور دوزی شده گذاشت کف دستم و گفت: «این‌ها را خودمان می‌دوزیم. تور و ساتن و روبان لباس‌هایی را که به درد پوشیدن نمی‌خورند، می‌شکافیم. با دقت و احتیاط که شسته و اتو شدند، ازشان جانماز و حتی گاهی رو بالشتی می‌دوزیم، تزیین می‌کنیم و همین جا می‌فروشیم؛ پولش هم می‌ماند برای خانواده‌های نیازمند.»

گفت: «این‌ها را خودم دوخته‌ام. یکی باشد برای خودت، دوتا هم برای هرکسی که دوستشان داری.» سه سال گذشته، هنوز هم وقتی به سجاده‌ام نگاه می‌کنم، پولک‌های جانمازم تویش برق می‌زند و باورم نمی‌شود قبلاً لباس عروس بوده است.

نماز ظهرم را که در مسجد نزدیک خانه‌شان خواندم، مطمئن بودم می‌خواهم تا زنده‌ام، چند خط راجع به این زن بنویسم. اما می‌توانستم؟ مردد بودم و می‌ترسیدم. ته دلم احساس می‌کردم این کار سنگین است. دلم می‌خواست یک نفر بااطمینان بگوید بله، بنویس یا بگوید نه، نمی‌توانی. بعد این مسئولیت را بگذارم گوشه‌ی مؤسسه و خیالم راحت باشد کسی شایسته‌تر از من آن را به سرانجام می‌رساند؛ اما این‌طور نشد. تو گویی ایستاده بودم در شانه‌ی خاکی گردنه‌ی خوشبختی، آن

## تنها گیرکن

بار سنگین را به عهده گرفته بودم و برگشتی نداشت. هفته‌ای دو بار می‌توانستم کنار اشرف سادات بنشینم و حرف‌هایش را بشنوم. هر دفعه، احوال خودم و خانواده‌ام را دقیق می‌پرسید و می‌گفت: «صبر کن، من اول برم دوتا چایی بریزم.» و هیچ‌وقت تعارف نکردم که میل ندارم یا اجازه بدهد من بریزم. تشنه‌ی همان فنجان بلور چای بودم. از دستش می‌گرفتم و می‌گذاشتم روی میز و او ننشسته، تاکید می‌کرد زودتر بخورم تا سرد نشود.

این همنشینی‌ها، یک سال و نیم به ضرورت کار بود، بعدش اشتیاق شد و بهانه‌ی هم‌صحبتی.

موقع پیاده کردن صوت‌های مصاحبه، بیشتر وقت داشتم تا به آنچه شنیده بودم، فکر کنم. با خودم می‌گفتم این زن یک آدم معمولیست؛ مثل همه‌ی ما دل‌تنگی را تجربه کرده، دلواپس و غصه‌دار شده، بارها خسته و بیمار شده، نیاز به استراحت دارد. گاهی با کوچک‌ترین اتفاق ذوق می‌کند. با رنج کشیدن آشناست. احساسات دارد و درعین حال می‌تواند اطرافش را به جایی خواستنی تبدیل کند؛ از آن آدم‌هایی که دنیا بهشان نیاز دارد. شاید فرقی با ما همین بود، که نبودنش به چشم می‌آمد.

چیزی که در تمام رفت‌وآمدهایم دیدم، جز این نبود. پیرو جوان، اشرف سادات از زبان‌شان نمی‌افتاد. همسایه‌ها می‌آمدند خانه‌اش برای



جلسه قرآن، ولی اول سراغ اشرف سادات را می‌گرفتند. حاج حبیب از نماز جماعت حرم برمی‌گشت، صدا می‌زد اشرف سادات. تلفن زنگ می‌خورد، اشرف سادات را می‌خواستند. واو، حتی اگر بیمار بود و کم حوصله، لبخند از لب‌هایش دور نمی‌شد و محبت از نگاهش؛ انگار که خورشید باشد.

خودش اما، این را قبول نداشت. می‌گفت: «اگر اهل بیت نباشند، من هیچم. هر سحر خودم را می‌رسانم حرم حضرت معصومه علیها السلام و کمک می‌خواهم. از بزرگواری آنهاست که در این خانه هنوز باز مانده و من به مردم خدمت می‌کنم.»

نمی‌دانم، شاید راست می‌گفت. بعضی‌ها در خلوت خودشان آن قدر به دنبال خورشید می‌دوند که آخر سر، ماه می‌شوند.

همین آدم معمولی، که البته خیلی با ما فرق داشت، قهرمان دوست‌داشتنی قصه‌ی من شد. قهرمانم را دوست داشتم. هر بار که دست‌هایش را باز می‌کرد و مرا در آغوش می‌گرفت، به جهان امیدوار می‌شدم. سرشانه‌هایم را که می‌بوسید، از ذوق، پرنده‌ای می‌شدم با دو بال روی شانه‌هایم.

در نگارش شنیده‌هایم، تلاش کردم جانب امانت را نگه دارم و قصه‌گویی نکنم؛ اما آنچه در مورد این زن در سال‌های بعد از شهادت فرزندش نگفته باقی مانده، اگر پیش از این روایت مکتوب نباشد، کمتر نیست.

من روبه‌روی خود زنی را دیدم که در آستانه‌ی هفتاد سالگی هنوز

## تنها گیرکن

دل نگران انقلاب است. موضع و نظر سیاسی دارد. در صحبت هایش، به گفته‌های حضرت آقا استناد می‌کند. معیشت مردم، غصه‌ی جدی‌اش است و آن خانه‌ی باصفا و دل‌بازش، خانه‌ی امید خیلی‌ها. برای تک‌تک کسانی که از شهرستان‌های اطراف، پارسان پارسان به او می‌رسند، وقت می‌گذارد و حتی لازم باشد، آبرو خرج می‌کند.

اشرف سادات هنوز هم تمام‌قد پای انقلاب ایستاده و خودش را مدیون می‌داند؛ همین می‌شود که بی‌چشم‌داشت و سهم‌خواهی، با دلسوزی، مقتدر قدم برمی‌دارد و در مقابل هیچ پیشامدی، منفعل نیست. زنده دل است و پویا. شاداب است و امیدوار.

بعد از روزهایی که با حاج‌خانم گذراندم، شجاع شدم. حالا هر کجا مادر شهیدی را می‌بینم، بدون خجالت، با اشتیاق و عطشی شیرین، هر طور شده باب صحبت را باز می‌کنم و با هر جمله‌ی دعا و مهربانی‌شان، فکر می‌کنم به‌رهم را از این دو روزه‌ی حیات برده‌ام.

و همه‌ی این اتفاقات را مدیون حاج حسین کاجی هستم، که آن روز سفارش کرد بروم و برای یک بار، حاج‌خانم را ببینم.

و البته، به سرانجام رسیدن این کتاب حاصل نمی‌شد، مگر با بزرگواری، صبر و شفقت محمد قاسمی پور در مقابل کاستی‌هایم. او که بیش از فن، به من اخلاق آموخت و در وادی استاد و شاگردی، پررنگ‌ترین یادگاری‌ها را برایم به جا گذاشت.

در میان این مکتوب، هر کجا کج سلیقتگی و ضعف دیدید، به پای من است. اگر عبارت و کلمه‌ای دلتان را بُرد، لطف نگاه محمد معماریان است از بهشت، به واسطه‌ی محبتی که از مادرش در دلم جاگیر شد و تبارک‌هایی که به سفارش مادرم برایش خواندم.

من از مفصل این نکته مجملی گفتم  
تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل

۲۹ اسفند ۹۸

مصادف با ۲۴ رجب ۱۴۴۱

شب شهادت حضرت موسی بن جعفر علیه السلام

قم

## تقدیمی

مثلا به جای این زن نازپروده، کنیزی باشم با چهره‌ای آفتاب سوخته. از پس دنیای شرم و فقر و روسیاهی، به دلگرمی مهربانی جاری ازلی و ابدی تان، با دست‌هایی لرزان یک شاخه گل به شما هدیه کنم. لبخند نرم و سبک و تری صدایتان دنیا را متوقف کند. پیچیده در حریر

مه، بفرمایید که:

«أَنْتِ حُرَّةٌ لِيُوجِبَهُ اللَّهُ»

مثلا این چند برگ مکتوب، همان شاخه گل باشد و من به گردش گوشه‌ی چشم شما از اسارت نفس رها شوم.

**پیشکش به حضرت ارباب؛ حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام**

---

۱. راوی گوید: در محضر امام حسین علیه السلام بودم. یکی از کنیزان امام نزد او آمد و دسته گلی به ایشان هدیه کرد. امام به کنیز فرمود: «در راه خدا آزاد هستی.» من به امام گفتم: «به خاطر یک دسته گل کم ارزش، آزادش کردید؟» امام فرمود: «خداوند این چنین ما را ادب فرموده است که: «وَإِذَا حَتَيْتُمْ بِحَبِيَّةٍ فَحَيُّوا بِأَحْسَنِ مِمَّا أَوْزَدُوهَا»\* (هر گاه به شما تحیت گویند، بهتر از آن یا (دست کم) به همان گونه پاسخ بدهید.) و بهتر از این دسته گل، آزادکردنش بود.»

\* سوره نساء، آیه ۸۶

بحار الانوار، ج ۴۴، ص ۱۹۵، حدیث ۸

# فصل اول

## «ادْخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمِنِينَ»

خانم فاطمه، خواهر بزرگ‌ترم، بعدش من، اشرف سادات. بعدتر هم، دو پسر و چهار دختر؛ هشت تا خواهر و برادریم. خانه‌مان قم، خیابان چهارمردان بود. خانه‌ی خودمان که نه، مستاجر دایمی مادرم بودیم. انتهای حیاط بزرگش به باغ کوچکی می‌رسید. شاخه‌های درخت انار از باغ سرک می‌کشیدند به حیاطی که درست وسطش، یک درخت توت جا خوش کرده بود؛ ما بهشان می‌گفتیم اناربونه، توت بونه. از تنه‌ی قهوه‌ای زمخت و پهن، برگ‌های زبر و شاخه‌های تودرتویش، معلوم بود عمر زیادی کرده است. آقا جان چندتا میخ سرکج زده بود روی تنه‌ی درخت و فصلش که می‌رسید و توت‌ها آبدار می‌شدند، پایش را می‌گذاشت روی میخ‌ها، دستش را به گره‌های درخت بند می‌کرد و بالا می‌رفت.

ما چادر می‌گرفتیم زیر شاخه‌ها و آقا جان از آن بالا داد می‌زد: «بتکونم؟ حاضرید؟» و ما طوری با هیجان جیغ می‌زدیم آره، که ته گلویمان می‌سوخت. آقا جان تا جایی که دستش می‌رسید، شاخه‌ها را تکان می‌داد. گاهی هم با یک چوب‌دستی می‌زد به شاخه‌های بالایی و توی گودی چادری که یک گوشه‌اش را من گرفته بودم، یک گوشه‌اش را فاطمه، به جز توت، کلی برگ و چوب ریز و چندتایی هم جک و جانور می‌ریخت.

## تنها گیرکن

با احتیاط چهار طرف چادر را جمع می‌کردیم. عزیز خیلی سفارش می‌کرد که: «توت‌ها له نشن!» میوه‌ی نوبر فصلمان جور می‌شد. آن موقع‌ها که این‌طور نبود هر خانواده بتواند جعبه جعبه میوه بخرد؛ زندگی به سختی می‌گذشت، ولی با خوشی.

خانه‌ی ما دوتا اتاق داشت. یکی که بزرگ‌تر بود و جادار، در حکم مهمان‌خانه بود؛ همیشه تمیز و مرتب. از پله‌های کنار حیاط بالا می‌رفتی و به یک اتاق معمولی می‌رسیدی که با چندتا گلیم، فرش شده بود؛ ساده‌ی ساده، حتی بدون پنجره؛ فقط دولنگه در چفتی داشت که کنار هم قفل می‌شدند.

زیر ایوان جلوی اتاق هم یک حوض بزرگ بود که هر وقت نوبتمان می‌شد، آب تویش می‌انداختند و پُرش می‌کردند. آن آب، هم برای خوردن بود، هم غذا درست کردن و هم شست‌وشو.

یک گوشه‌ی حیاط هم اتاقکی گلی برای پخت‌وپز داشتیم؛ بهش می‌گفتیم مطبخ. مادرم باید با هیزم و چوب‌های ریز، اجاق روشن می‌کرد تا غذا بپزد؛ اغلب، غذایی خیلی ساده و دم‌دستی که شکم سیرکن باشد و خرج زیادی نداشته باشد.

طرف دیگر حیاط اتاق کوچک‌تری بود مثل اتاق مهمان‌خانه؛ تنها فرقی‌اش، وجود یک دار قالی بود که من و فاطمه را سرگرم می‌کرد.

با فاطمه، صبح تا شب پشت دار می‌نشستیم و رج می‌زدیم. کمک خرج خانواده بودیم. دار برای خودمان نبود و مثل خیلی از مردم توان

مالی ضعیفی داشتیم؛ حتی قبل ترش، خانه‌ی همسایه قالی می‌بافتیم و بابتش روزانه مزد می‌گرفتیم. بعدها آقا جان با صاحب‌کار صحبت کرد و او آمد توی خانه خودمان یک دار نصب کرد. نخ و نقشه و هر چیزی را که لازم بود، می‌آورد و از آن به بعد در خانه خودمان قالی می‌بافتیم. قالی که تمام می‌شد، مزد ما را می‌داد و قالی را می‌برد. بعدش هم خیلی زود نقشه جدید را می‌فرستاد و قالی بعدی را سر می‌انداختیم.

تقریباً ده ساله بودم. دستم تند بود، ولی روی تخته‌ی قالی آرام نمی‌گرفتم. نمی‌توانستم بی‌سروصدا بنشینم یک گوشه و سرم به کارم باشد. با انگشت‌هایم قالی می‌بافتم و در فکر و خیالم، آسمان و ریسمان را به هم. آقا جان و مادر می‌دانستند غافل بشوند، آتش می‌سوزانم. سرک می‌کشیدم تا سر در بیاورم چطوری می‌شود از درخت بالا رفت یا از دیوار بالا کشید. جوری بود که هر دسته گلی به آب می‌رفت، حتماً یک جایش به من ربط داشت، ولی کارم روی زمین نمی‌ماند؛ برای همین هم صدای کسی در نمی‌آمد.

یک بار توی کوچه، پشت در حیاط ماندم. اول می‌خواستم در بزنم، ولی چشمم خورد به دیوار و فکر کردم لازم نیست در را برایم باز کنند؛ خودم از پشش برمی‌آیم. نگاه انداختم و دنبال یک کلوخی، سنگی، چیزی گشتم که از دیوار صاف بیرون زده باشد. دیده بودم آقا جان روی تنه درخت دنبال جای پای می‌گردد و مطمئن که می‌شود، دستش را به یک جایی محکم می‌کند و با یک نفس، یا علی می‌گوید و خودش را می‌کشانند



## تنها گیرکن

روی تنه درخت؛ می خواستم ادایش را در بیاورم. آن قدر طول دیوار را قدم زدم و بالا و پایینش را نگاه کردم که بالاخره چندتا جای پا پیدا کردم و خودم را از دیوار بالا کشیدم و پریدم توی حیاط. نزدیک بود با صورت زمین بخورم که دست هایم را سریع رساندم به زمین. وقتی روی پا بلند می شدم، با خودم فکر می کردم که بهتر است خودم به جای آقا جان بروم توت تکانی! سرچرخاندم ببینم کسی دیده چطور از پشت در بسته خودم را رسانده ام توی حیاط یا نه، می خواستم به هر که دیده، بگویم که خیلی هم سخت نبوده و اگر بخواهد می توانم یادش بدهم؛ ولی دریغ از یک جفت چشم. خاک لباس هایم را تکاندم و دویدم داخل خانه. عزیز جلویم سبز شد. وقتی پرسید چرا نفس نفس می زنی، به گفتن یک هیچی بسنده کردم تا نشنوم که بگوید آخرالزمن شده مگه دختر! به حق کارای نکرده! و نبینم لب پایینش را خیلی ریز به دندان می گیرد.

چند وقتی هم چشمم دنبال جوجه کلاغ های بالای درخت توت بود. آقا جان که می دانست هیچ کاری ازم بعید نیست، سعی کرده بود بترساندم. فکر می کرد وقتی انگشت اشاره اش را نشانم داده و تهدید کرده اگر به جوجه ها دست بزنم، پدر و مادرشان چشم هایم را در می آورند، باور کرده ام. اما تقصیر من نبود. آن روز توی خانه تک و تنها بودم؛ حوصله ام سیر رفته بود. حوصله ی قالی بافی هم نداشتم. کمی طناب بازی کردم، گرمم شد. عرق کرده بودم و موهایم چسبیده بود به گردن و صورتم. رفتم دم حوض. یک کلاغ نشسته بود آن طرف حوض و داشت با حوصله آب